

خدا جون سلام به روی ماهت...

به خاطر آنیا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

سرشناسه: هدی‌کس، مارگرت پیترسون

Haddix, Margaret Peterson

عنوان و نام پدیدآور: به‌خاطر آنیا/نویسنده: مارگرت پیترسون هدی‌کس؛ مترجم: مهتا مقصدی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۱۱۶ ص: ۲۱×۱۴ س.م.

شابک: ۱-۱۱۸-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Because of Anya, 2002

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۰م.

موضوع: Young adult fiction, American -- 20th century

شناسای افزوده: مقصدی، مهتا، ۱۳۶۸، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۷۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۵۰۲۷۹۶

۷۱۷۷۱۰۱



انتشارات پرتقال

به‌خاطر آنیا

نویسنده: مارگرت پیترسون هدی‌کس

مترجم: مهتا مقصدی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سحر کبری‌تی

ویراستار فنی: شیوا پورعلی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سید عادل سیدی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۱-۱۱۸-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

مارگرت پیترسن هدیکس می‌گوید: «مثل بیشتر کتاب‌ها، به‌خاطر آن‌ها هم از مسائل زیادی الهام گرفته است. اول یکی از آشنایانم ناگهان کلاه‌گیسی سرش گذاشت که تقریباً عین موهای خودش بود. من نمی‌دانستم چرا. بعد در کلاس یکشنبه‌های دختر سه‌ساله‌ام، قسمت بزرگی از پشت سر دختر کوچولویی، به‌خاطر عفونتی که از گربه‌اش گرفته بود، کچل شد. پزشک‌ها به مادر و پدرش گفتند ممکن است آن قسمت کچل هیچ‌وقت خوب نشود. سرانجام فروشگاه کلاه‌گیس روبه‌روی خواربارفروشی، که از آنجا خرید می‌کنم، تبلیغاتی با حروف بزرگ گذاشت: **بیمارانی که شیمی‌درمانی می‌کنید یا به آلوپسی مبتلا هستید، خوش آمدید.** هر بار که به خواربارفروشی می‌رفتم، با دیدنش قلبم به درد می‌آمد. نمی‌دانستم آلوپسی چیست، ولی عزمم را جزم کردم تا بفهمم.»



یک

برگه‌ی یادداشت لبه‌ی میز کیلی تاب می‌خورد. کیلی زود آن را قاپید. بعد هم به خودش لرزید و منتظر ماند خانم هابسن سرش فریاد بکشد.

خانم هابسن تقریباً هر بار که کسی برای کیلی یادداشت می‌فرستاد، سرش فریاد می‌کشید. کیلی مثل توری یا نیکول یا استف نبود. بچه‌های دیگر کل روز از این طرف به آن طرف کلاس یادداشت پرت می‌کردند و خانم هابسن حتی متوجه آن‌ها هم نمی‌شد. اما اگر، بر فرض مثال، یکی از آن‌ها یادداشتی به دست کیلی می‌رساند یا کیلی یادداشتی را آرام‌آرام با کف کفشش به طرف میز نیکول سُرمی‌داد، آن وقت بود که خانم هابسن درجا، با بدجنسانه‌ترین لحن ممکن، نعره می‌کشید: «کیلی مایکِلز! اگه اتفاقی افتاده بگو بقیه هم بدونن!» بعد هم کیلی باید التماس می‌کرد: «نه، خانم هابسن. خانم هابسن، خواهش می‌کنم، مجبورم نکنین با صدای بلند بخونمش.»

معمولاً خانم هابسن مجبورش نمی‌کرد. معمولاً فقط عبوس‌ترین قیافه‌ی ممکن را به خودش می‌گرفت و با انگشت به سطل زباله اشاره می‌کرد. کیلی هم مجبور می‌شد آن‌همه راه را تا جلوی کلاس برود؛ آن‌هم در شرایطی که همه‌ی بچه‌های کلاس به او خیره شده بودند. هر بار کیلی آن مسیر طولانی تا سطل زباله

را می‌رفت و برمی‌گشت، تا جایی که می‌توانست چشم‌هایش را محکم می‌بست. کیلی تحمل دیدن چشم‌غره‌های توری و نیکول و استف را نداشت. یک بار استف تا سه روز با کیلی حرف نزد، چون کیلی به خاطر یادداشتی که باید به دست توری می‌رساند گیر افتاده بود.

همین سه هفته پیش، دقیقاً قبل از تعطیلات کریسمس، استف در زنگ‌تفریح اعلام کرده بود: «ماه ژانویه، وقتی برگشتیم مدرسه، دیگه هیچ‌کی نباید به دست کیلی یادداشت برسونه. اون آخر همه‌مون رو به دردسر می‌ندازه.» کیلی اعتراض کرد: «ولی...» اما بعد جلوی زبانش را گرفت، چون بخش کوچکی از وجودش با خوشحالی می‌گفت: راست می‌گه! لطفاً دیگه یادداشت دست من ندین! من یادداشت‌های شما رو نمی‌خوام! برام هیچی جز دردسر ندارن! اما اگر بچه‌ها سر کلاس یادداشتی به دستش نمی‌رسانند، دیگر از هیچ اتفاقی خبردار نمی‌شد. کیلی بیکار می‌ماند و بچه‌های دیگر به جوک‌هایی می‌خندیدند که او هرگز نشنیده بود و جزئیات نقشه‌هایی را باهم هماهنگ می‌کردند که کیلی از وجودشان بی‌خبر بود. کیلی به آن‌ها قول داد: «تمرین می‌کنم. دیگه یادداشت‌هایی رو که بهم می‌دین، بهتر قایم می‌کنم.» استف چشم‌های سبزش را تنگ کرد و مستقیم توی چشم‌های خسته و خاکستری‌رنگ کیلی نگاه کرد.

عزمش را جزم کرد و گفت: «نه، این جوری بهتره.»

کیلی فهمید استف فکرش را خوانده است. استف می‌دانست کیلی این را می‌داند که در دست‌به‌دست کردن یادداشت‌ها هرگز مهارتی پیدا نخواهد کرد. کل آن دو هفته‌ی تعطیلات کریسمس، کیلی نگران این موضوع بود. اما حالا امروز، که بعد از تعطیلات به مدرسه برگشته بودند، یادداشتی در دست داشت که مستقیم برای او فرستاده و اسمش پشت آن نوشته شده بود. استف می‌خواست فرصت دیگری به او بدهد. کیلی پشتش را صاف کرد. این بار خانم هابسن سرش فریاد نمی‌کشید. سرش را بلند نکرد، ولی صدای خراشیده شدن گچ

خانم هابسن را روی تخته سیاه می‌شنید. پشتش به بچه‌ها بود. کیلی در امان بود. با انگشت‌های لرزان یواشکی یادداشت را زیر میز برد و آن را باز کرد. وانمود کرد فقط دارد به حاشیه‌ی پایین کتاب ریاضی‌اش نگاه می‌کند و نگاه مختصری به یادداشت، که کمی پایین‌تر بود، انداخت.

آنی‌ا رو ببین!

حتی از دست خط استف هم قلدری می‌بارید.
کیلی به آنی‌ا نگاه کرد.

آنی‌ا ردیف جلوی کلاس نشسته بود و به همین خاطر کیلی فقط پس سرش را می‌دید. آنی‌ا از آن بچه‌هایی نبود که در حالت عادی توجه کسی به او جلب شود. او فقط حضور داشت؛ چشم‌های قهوه‌ای ساده، موهای قهوه‌ای ساده، لباس قهوه‌ای ساده. البته شاید لباس قهوه‌ای‌رنگش آن قدرها هم ساده نبود. کیلی به یاد داشت که هیچ وقت آنی‌ا را با لباس قهوه‌ای دیده باشد. اگرچه حتی حواسش نبود که آنی‌ا آن لحظه چه پوشیده است و فقط او را نگاه می‌کرد. آنی‌ا این جور بود. هر سال با کیلی توی یک کلاس درس می‌خواند - حالا دیگر پنج سالی می‌شد - و شاید، از زمان مهدکودک تا آن موقع، کیلی حتی یک بار هم درست و حسابی نگاهش نکرده بود.

کیلی سر در نمی‌آورد چرا استف از او خواسته الان به آنی‌ا نگاه کند.

به استف، که سه ردیف با او فاصله داشت، نگاهی انداخت. استف اخم کرد و با حرکت لب‌هایش حرفی زد که کیلی نتوانست بفهمد. علاوه بر اینکه نمی‌توانست بدون گیر افتادن، یادداشت‌ها را دست‌به‌دست کند، لب‌خوانی‌اش هم اف‌ت‌ص‌اح بود. استف باز بیشتر اخم کرد و اشاره کرد که کاغذ را برگرداند.

کیلی کاغذ را روی پایش گذاشت و آن را برگرداند.

استف نوشته بود: **فکر کنم کلاه‌گیس گذاشته!** کیلی دوباره به آنی‌ا نگاه کرد. کلاه‌گیس؟ عجیب بود. کیلی بعید می‌دانست تا حالا کسی را با کلاه‌گیس دیده باشد؛ آن هم یک کلاس چهارمی، بچه‌ی ده‌ساله‌ای مثل خود کیلی. کیلی

با دقت به پشت سر آنیا نگاه کرد. شاید موهایش فرق کرده بود. هنوز هم موهای آنیا قهوه‌ای، صاف، کوتاه و دقیقاً تا روی یقه‌ی ژاکتش بود. ولی... بیشتر از همیشه برق می‌زد، مگر نه؟ شاید هم پریشتر شده بود. سالم‌تر به نظر می‌رسید.

کیلی دوباره هاج‌وواج به استف نگاه کرد. با توجه به حالت چهره‌ی استف، کیلی تشخیص می‌داد باید بخندد یا بیزاریش را ابراز کند.

اما استف به کیلی نگاه نمی‌کرد. داشت به خانم هابسن نگاه می‌کرد که احتمالاً زمانی که کیلی به آنیا خیره شده بود، رویش را برگردانده بود.

خانم هابسن گفت: «کیلی؟ اگه اتفاقی افتاده بگو بقیه هم بدونن!»

کیلی گفت: «نه خانم هابسن.» احساس می‌کرد، از شدت ترس، بیخ موهایش عرق کرده است. نکند این بار هم خانم هابسن از او بخواهد یادداشت را با صدای بلند بخواند؟ آن وقت چه حسی به آنیا دست می‌داد؟ کیلی فقط قیافه‌ی خجالت‌زده و سرخی صورت آنیا را تصور کرد که تا بیخ موهایش پیش رفته. (یا شاید هم تا کلاه‌گیسش؟)

اما خانم هابسن فقط به سطل زباله اشاره کرد. کیلی با زانوهای لرزان از جایش بلند شد و راه افتاد.



دو

زنگ تفریح نیکول گفت: «عملاً داشتی یادداشت رو واسه خانم هابسن تکون می دادی. ببخود نبود گیر افتادی!»

کیلی در اعتراض گفت: «نه خیر هم! یادداشت روی پام بود!»
اما نکند وقتی داشت سعی می کرد حرف استف را بفهمد، یادداشت را بالا گرفته بود؟ چشم‌هایش از اشک سوخت. با عصبانیت پلک زد تا آن‌ها را کنار بزند. باید خودش را آماده می کرد. حتماً استف دوباره برایش نطق می کرد. اما استف برگشت و به نیکول گفت: «هیس. الان وقت این حرف‌ها نیست. حداقل تا وقتی که داریم...» استف سرش را کج کرد و به بچه‌ها علامتی داد که همه‌شان متوجه شدند. باید بیرون می رفتند تا پای درخت صحبت کنند. درخت پاتوق آن‌ها بود. دقیقاً در مرز زمین بازی، پشت تاب‌ها، پشت وسایل ورزشی پارک و پشت سرسره‌هایی که بچه‌های مهدکودکی از آن‌ها استفاده می کردند، قرار داشت. آن قدر دور بود که، اوایل سال، گاهی مربی زمین بازی سرشان داد می زد: «آهای! شما چهارتا کجا می رین؟»
استف همیشه برمی گشت تا توضیح بدهد. او حرف زدن با معلم‌ها را بلد بود.

آن وقت دیگر می‌توانستند تا پای درخت بروند و هیچ‌کس حرفی بهشان نمی‌زد. هیچ‌کس هم دنبالشان نمی‌رفت.

زیر پاهای کیلی زمین یخ بسته بود، اما خورشید بیرون آمده و هوا گرم بود. انگار نه‌انگار ماه ژانویه بود. کیلی حتی به دستکش‌های بی‌پنجه‌اش هم نیازی نداشت. اگر آن‌قدر احمق نبود و به‌خاطر آن یادداشت‌گیر نمی‌افتاد، الان می‌توانست از آفتاب زمستان لذت ببرد، از برگشتن پیش دوست‌هایش لذت ببرد، از زنگ‌تفریح لذت ببرد.

بچه‌ها خودشان را به درخت رساندند. کیلی به تنه‌ی درخت تکیه داد تا درخت او را سرپا نگه دارد.

با آنکه خیلی خیلی با بچه‌های دیگر فاصله داشتند، استف صدایش را پایین آورد و گفت: «سوتی کیلی رو بی‌خیال بشین. هیچ‌کدومتون می‌دونین چرا آنیا کلاه‌گیس سرش گذاشته؟»

کیلی، که خیالش راحت شده بود، آه بی‌صدایی کشید. منتظر ماند نیکول یا توری جواب بدهند. دوستی آن‌ها به همین منوال بود. استف رئیس بود. او بود که گفت حالا دیگر بزرگ‌تر از آن شده‌اند که با عروسک بازی کنند. او بود که گفت بازی فوتبال آن‌قدرها هم که می‌گویند باحال نیست. او گفته بود که ژل‌های اکلیلی مزخرف‌اند. معمولاً او بود که تعیین می‌کرد هر روز، زنگ‌تفریح چه بازی کنند.

جایگاه نیکول و توری به‌ترتیب بعد از استف قرار می‌گرفت. حتی گاهی نیکول یا توری به استف می‌گفتند چه کار کند. اما بیشتر وقت‌ها این‌طور نبود. بعد از آن‌ها کیلی بود. گاهی حس می‌کرد با پنجه به آن‌ها آویزان شده. گاهی انگار فقط با یک اشتباه ممکن بود هیچ دوستی نداشته باشد. به همین خاطر سعی می‌کرد، تا جای ممکن، دهانش را بسته نگه دارد.

دوست نداشت مثل آنیا باشد. آنیا هیچ‌وقت دوستی داشته که با او بازی کند؟ نیکول سرش را تکان داد و موهای طلایی‌اش روی شانه‌هایش پیچ‌وتاب

خوردند. با خنده گفت: «شاید آنیا فکر می‌کنه این جور یه کار جدید رو مد می‌کنه و از این حرف‌ها.»

توری دستی به موهای تیره‌اش کشید و گفت: «خب، قرار نیست همچین کاری مد بشه. از اینکه کلاه‌گیس بذارم متنفرم.»

کیلی متوجه شد کسی منتظر جواب او نیست. استف با بی‌قراری گفت: «نه، نه، بچه‌ها، فکر کنین. اگه مجبور باشه کلاه‌گیس بذاره چی؟ اون هم چون موهای داره می‌ریزه؟»

نیکول دماغش را چین داد و گفت: «آیی!»

«نه، گوش کن. اگه سرطان داشته باشه چی؟ اگه موهایش به خاطر این ریخته باشه که مجبوره شیمی‌درمانی کنه؟»

کسی حرفی نزد. بالای سرشان شاخه‌های لخت درخت خش‌خش می‌کردند. کیلی با خودش گفت سرطان؟ حس کرد قلبش لحظه‌ای از تپش افتاد.

توری گفت: «ولی آنیا فقط یه بچه‌ست، مثل ما.»

استف زیر لب زمزمه کرد: «آره. و ممکنه بمیره.»

ناگهان کیلی یاد خاطره‌ای از دوران مهدکودکش افتاد. روز اول آنیا در را برای کیلی باز نگه داشته بود تا جلوتر از او وارد کلاس شود. کیلی به یاد آورد آن روز آنیا چه لباسی پوشیده بود؛ پیراهن چین‌دار صورتی. یکی هم، شاید مامانش، موهای او را فرفری کرده و آن‌ها را با پاپیونی صورتی، پشت‌سرش جمع کرده بود. کیلی موهای فرفری و منگوله‌ای آنیا را تماشا کرده و احساس کرده بود دارد ترسش را فراموش می‌کند. تا آنجا، یکی با او با مهربانی رفتار کرده بود. شاید مدرسه آن‌قدرها هم بد نبود.

ولی حالا قرار بود آنیا، اولین نفری که در مدرسه به کیلی مهربانی کرده بود، بمیرد؟

نیکول گفت: «اگه این جور یه نفر بهمون می‌گفت. خانم هابسن یا...»

یا خانم وایلی.»

خانم وایلی مشاور آموزشی مدرسه بود. تقریباً هر ماه به کلاس آن‌ها می‌رفت و درباره‌ی احساسات، دوستی و داشتن اعتماد به نفس بالا صحبت می‌کرد. استف، نیکول و توری همیشه به خانم وایلی می‌خندیدند، اما کیلی دلش می‌خواست نکتک کلمه‌هایی که خانم وایلی می‌گفت حقیقت داشته باشند.

استف گفت: «شاید آنیا نخواسته کسی از این موضوع باخبر بشه. شاید می‌خواد شجاع و قوی باشه و دوست نداره دل کسی برانش بسوزه. ما باید برای کمک به آنیا یه کاری بکنیم.»

بعضی وقت‌ها استف این‌جوری می‌شد. هر بار کیلی به این نتیجه می‌رسید که استف بدجنس‌ترین آدمی است که در عمرش دیده، استف ورق را برمی‌گرداند و مثل مهربان‌ترین آدم دنیا رفتار می‌کرد. کیلی حدس می‌زد نیکول به خاطر شکلکی که از خودش درآورده بود و «آییی» گفتنش، احساس بدی به او دست داده. خود کیلی هم از اینکه فکر کرده بود استف یادداشتی را که درباره‌ی کلاه‌گیس آنیا بود، به او داده تا به آنیا بخندد، احساس بدی داشت.

کیلی با صدای آرام پرسید: «به نظرت باید چی کار کنیم؟»
«نمی‌دونم.» صدای استف ضعیف‌تر شد. نگاه خیره‌اش را از دوردست‌ها گرفت و به بچه‌هایی که در زمین بازی بودند، دوخت. «حتماً باید یه راهی باشه که آنیا رو خوشحال کنیم.»

توری گفت: «مامانم توی روزنامه خونده که یه فوتبالیست دبیرستانی... شنیدین؟ سرطان گرفت و باید یه کاری می‌کرد که بهش می‌گن...»
استف گفت: «شیمی‌درمانی.»

«آره، همون. بگذریم. همه‌ی موهای پسره ریخت. بقیه‌ی پسرهای تیم فوتبال هم برای اینکه نشون بدن چقدر برایش اهمیت قائلن، موهای سرشون رو تراشیدن. این‌جوری دیگه ظاهر اون پسره جلب‌توجه نمی‌کرد، چون همه‌شون کچل بودن.»

یک لحظه کیلی ترسید و فکر کرد استف می‌خواهد بگوید باید همین

کار را برای آنیا انجام بدهند. هرچقدر هم کیلی برای آنیا ناراحت بود، دلش نمی‌خواست کچل شود.

بعد دید دست استف به سمت موهایش رفت و کیلی فهمید: استف هرگز نمی‌گوید که همه باید موهایشان را بتراشند.

قبل از آن، کیلی هیچ‌وقت به این موضوع زیاد دقت نکرده بود، ولی همه‌ی دوست‌هایش موهای خیلی قشنگی داشتند. موهای توری تیره و صاف و براق بود... کیلی را یاد فُک‌هایی می‌انداخت که به سرعت در آب حرکت می‌کنند؛ آن‌ها را در باغ‌وحش دیده بود. موهای نیکول بلند و طلایی بود. مگر کسی هم پیدا می‌شد که همیشه آرزوی موی طلایی به دل نداشته باشد؟

اما موهای استف از همه چشمگیرتر بود. موهایش قرمز و فرفری بود و مثل ابر گنده‌ای دور سرش جمع می‌شدند. همیشه هرکسی استف را می‌دید، اول موهایش چشمش را می‌گرفت.

استف گفت: «ا‌گه همه‌مون موهامون رو کوتاه کنیم، آنیا احتمالاً فکر می‌کنه مسخره‌ش کرده‌ایم.» انگار فقط به همین خاطر نمی‌خواست موهایش را کوتاه کند. «تازه، ما که نمی‌دونیم اون کچله یا نه. فقط می‌دونیم کلاه‌گیس سرش می‌ذاره. نه. فقط باید بیشتر از همیشه باهاش مهربون باشیم. همین کار رو می‌کنیم.»

همان لحظه زنگ تفریح به صدا درآمد؛ انگار که استف از قبل برنامه‌ریزی کرده باشد. هر چهار دختر از جا بلند شدند و دوان‌دوان به مدرسه برگشتند. هنگام دویدن کیلی احساس می‌کرد موهای بلندش به شانه‌هایش می‌خورند. با خودش فکر کرد خوشحالم که مو دارم. خوشحالم که مجبور نیستم کلاه‌گیس بذارم. خوشحالم که سرطان ندارم.



سه

آنیا در راهل داد و باز کرد. فقط یک قدم مانده بود تا وارد خانه شود. آن وقت می توانست مستقیم به طرف اتاقش بدود و آن قسمت از پوست سرش را، که تمام روز می خارید، بخاراند. می ترسید سرش را بخاراند، می ترسید کلاه گیس روی سرش کج شود.

آن وقت دیگر همه می فهمیدند.

مامان توی خانه، دقیقاً دم در جلویی، منتظر بود.

پرسید: «امروز اوضاع چطور پیش رفت؟» آنیا احساس کرد صدای مامان خسته است. احساس کرد مامان به سختی تلاش می کند طوری کلماتش را به زبان بیاورد که انگار سؤالی عادی پرسیده. از همان سؤالاها که مامان های عادی در روزهای عادی از دخترهای عادی شان می پرسند. آنیا می خواست بگوید: «مامان، لازم نیست تو هم نقش بازی کنی.» در یک روز عادی مامان دقیقاً روی لبه ی صندلی اتاق نشیمن نمی نشست و منتظر نمی ماند تا همان لحظه که آنیا پایش را به داخل خانه گذاشت، به طرفش هجوم بیاورد.

آنیا گفت: «خوب.»

مامان از نقش بازی کردن دست کشید. «کسی حرفی راجع به...»
قبل از اینکه مامان مجبور شود آن کلمه را بر زبان بیاورد، آنیا جوابش را داد.
کلاه گیس. «نه، فکر نکنم حتی کسی متوجه شده باشه.»
مامان گفت: «خب، خوبه، مگه نه؟ پس دیگه مهم نیست. الکی نگران بودیم.»
اما آنیا دلش خواسته بود در زنگ تفریح فوتبال بازی کند، اما می ترسید،
چون از افتادن کلاه گیسش وحشت داشت. بعد از ناهار هم تشنه اش شده بود،
اما می ترسید سرش را روی شیر آب خوری خم کند. سر کلاس ریاضی هم
مداد مورد علاقه اش از دستش افتاده بود و به جای آنکه خم شود و مدادش را
بردارد، قیل خوردنش را تماشا کرده بود. در خیالش تصور می کرد همین حالا
مستخدم مدرسه دارد مدادش را جارو می کند.

آنیا گفت: «فکر کنم.» اما فردا و پس فردا و فرداهای دیگری در راه بودند که
تا پایان سال تحصیلی ادامه داشتند و اگر موهای خودش تا آن موقع دوباره
رشد نمی کردند... به هر حال آنیا با خودش فکر کرد مسائل بیشتری برای
نگرانی وجود دارند. «راستی، باورت نمی شه. عفونت استاف^۱ بهم گفت آگه
بخوام می تونم باهاش سوار اتوبوس مدرسه بشم.»
«آنیا! نباید از این جور اسمها روی مردم بذاری.»

آنیا فقط نیشخند زد. استاف نوعی باکتری بود. بابای آنیا این باکتری را
خوب می شناخت، چون در آزمایشگاه بیمارستان کار می کرد. او این لقب را
برای استف اینگلوود، قلدرترین دختر کلاس چهارم، انتخاب کرده بود. یک شب
سر شام، وقتی آنیا داشت برای مادر و پدرش تعریف می کرد که استف همه ی
تلاشش را می کند تا خودش و دوست هایش بهترین نقش ها را در نمایش
کلاس بازی کنند، بابا گفته بود: «اسم اون دختر چی بود؟ عفونت استاف؟ به
نظر من که گشونده ست!»

۱. Staph Infection؛ عفونت استافیلوکوک یا استاف، عفونتی است که به وسیله ی باکتری های استافیلوکوک در پوست یا بینی یا اندام های دیگر ایجاد می شود.

مامان با صدای وحشت زده گفته بود: «تادا! آنیا رو تشویق نکن روی مردم اسم بذاره!» اما آنیا خیلی خوشش آمده بود. به نظر می رسید لقب رمزی ای که بابا ساخته بود مثل واکسن، یک باره و برای همیشه، او را از استف و کارهای شرورانه اش ایمن می کند.

اما گذشته ها گذشته بود.

حالا مامان پرسید: «خب، سوار شدی؟»

«چی؟»

«با استف سوار اتوبوس شدی؟»

«نه. واسه چی باید سوار می شدم؟»

«که دوست بشین.»

آنیا گفت: «من با استف انگلوود دوست نمی شم!» دلش می خواست سرش را تکان بدهد و روی حرفش تأکید کند، اما باید به کلاه گیس هم فکر می کرد. یواشکی با خودش گفت شاید اگر کلاه گیس نداشت، امروز بعد از ظهر کنار استف می نشست. اما استف از آن دسته آدمها بود که کلاه گیس را تشخیص می دهند. حتماً استف از آن دسته آدمها بود که دستشان را دراز می کنند و کلاه گیس را می کشند تا ببینند تکان می خورد یا نه.

آنیا گفت: «مامان، من با چند نفر دوستم. فقط دوست خیلی صمیمی ندارم.»

مامان گفت: «هوممم.»

آنیا می دانست اگر به خاطر موها و کلاه گیسش نبود، مامان به صحبتش ادامه می داد. پیشنهاد می داد کسی را به خانه دعوت کند یا برای فعالیتی ثبت نام کند. مامان از آن دسته آدمها بود که دوست دارند یک عالمه آدم دور و برشان باشد و هر دقیقه کاری برای انجام دادن داشته باشند. آنیا مثل او نبود.

بارها، وقتی مادر و پدرش نمی دانستند صدایشان را می شنود، شنیده بود که درباره ی این موضوع صحبت می کردند.

مامان می‌گفت: «شاید باید بهش فشار بیاوریم که خودش رو درگیریه کاری بکنه، کارهای تازه‌ای رو تجربه بکنه.»

بابا همیشه در جواب می‌گفت: «اما اگه این جوری خوشحاله...» همیشه به اینجا که می‌رسید، آنیا دیگه گوش نمی‌داد. چون خوشحال بود. البته قبلاً.

به مادرش گفت: «فکر کنم بهتره یه کم برم توی اتاقم.» مامان پرسید: «نمی‌خوای قبلش خوراکی‌ای بخوری؟» آنیا سرش رو به نشانه‌ی منفی تکان داد و بعد به یاد آورد تکان دادن سرش زیاد هم فکر جالبی نیست. «نه. گرسنه نیستم.»

مامان گفت: «بسیار خوب.» اما داشت لبش را گاز می‌گرفت. صورتش رنگ‌پریده و خسته بود.

آنیا از راهرو گذشت، وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست. چنان پشتش را به در تکیه داد که انگار می‌خواست همه‌ی دنیا را بیرون در نگه دارد. آن وقت‌ها که آنیا کوچک‌تر بود مامان، به کمک شابلون، حاشیه‌ای گل‌گلی روی دیوار کشید، یک دست روتختی چین‌دار روی تخت سایه‌بان‌دارش انداخت و چند عروسک با لباس‌های صورتی روی قفسه‌ی بالای کمدش گذاشت. این جوری از اتاق آنیا بهشتی صورتی ساخته بود. حتی زمانی که چهار سال داشت، می‌دانست اتاقش بیشتر به سلیقه‌ی مامانش تزیین شده تا به سلیقه‌ی خودش. در طول این سال‌ها آنیا کم‌کم چند توپ فوتبال و طناب ورزشی به گوشه‌ی اتاقش اضافه کرده و ابزار هنری‌اش را هم از این‌سر تا آن‌سر میزش پخش و پلا کرده بود. عروسک‌های لباس‌صورتی مدت‌ها پیش رفته و به جایشان کتاب‌هایی درباره‌ی ستارگان روی قفسه قرار گرفته بودند. سال گذشته آنیا خواهش کرده بود برای تولدش یک سایه‌بان و یک دست روتختی جدید بگیرند و همین اتفاق هم افتاد... هر دو هدیه‌اش به رنگ آبی آسمان شب بودند و رویشان نقطه‌های کوچولوی نقره‌ای

پاشیده شده بود که شبیه خورشیدها و ماه‌ها و ستاره‌های کوچولو بودند. آنیا هر شب به سایه‌بان جدید تختش نگاه می‌کرد و تصور می‌کرد دیگر سقفی در کار نیست و مستقیم به بهشت زل زده است. بالاخره احساس می‌کرد این اتاق به خودش تعلق دارد.

اما حالا کلاه‌گیسی وسط کمدش افتاده بود. آنیا کنار پنجره رفت و کرکره را آن‌قدر کشید تا مطمئن شود کاملاً بسته شده است. آن وقت به طرف کمدش رفت.

مانکن کلاه‌گیسش نرم، پلاستیکی و گرد بود. شبیه سر آدم درستش کرده بودند، اما هیچ عضوی روی صورتش نداشت. آنیا از اینکه، برخلاف همه‌ی مانکن‌های کلاه‌گیس‌فروشی، روی مانکنش چشم و دماغ یا دهان نکشیده بودند، خوشحال بود. هنوز هم خوب یادش می‌آمد چطور آن چشم‌ها بهش زل زده بودند، وقتی مامانش با لحنی ملایم‌تر از همیشه گفت: «باید کلاحت رو برداری تا ببینن اندازه‌ش مناسبه یا نه.» آنیا می‌دانست آن چشم‌ها کاملاً پلاستیکی و مصنوعی هستند، اما حسش چیز دیگری می‌گفت.

دستش را دراز کرد و از بالای سرمانکن، کلاه‌گیس خودش را لمس کرد. حتی با آنکه چشم نداشت، با آنکه صورت نداشت، انگار مانکن داشت مسخره‌اش می‌کرد. انگار که می‌گفت: «موهام رو پس بده. اون موهای منه که روی سرت گذاشته‌ای. خودت به اندازه‌ی کافی مو نداری.»

اشک‌های آنیا چشم‌هایش را تار کردند. همه‌ی اقدامات احتیاطی برای برداشتن کلاه‌گیسش را فراموش کرد، بالای کلاه‌گیس را گرفت و آن را محکم کشید. وقتی چسب موم‌صنوعی داشت از سرش کنده می‌شد، صدایش مثل پاره شدن کاغذ بود. دردش آمد.

چسب موم‌صنوعی. آنیا از این کلمه متنفر بود. پیرمردها موم‌صنوعی می‌چسبانند. آنیا یک دختر کوچولو بود. نباید از وسایلی که مربوط به موم‌صنوعی بود، استفاده می‌کرد.

آنیا کلاه‌گیسش را کجکی پرت کرد و روی مانکن انداخت. دیگر نمی‌خواست کلاه‌گیس را با دقت مرتب کند. دیگر نمی‌خواست مواظب کلاه‌گیسش باشد که یک‌وقت زود خراب نشود.

بعد، چون وحشت داشت نگاهش به قیافه‌ی بدون کلاه‌گیسش بیفتد، خودش را روی تخت انداخت و صورتش را توی بالش‌هایش فروکرد.

یادش آمد بابا گفته بود: «عزیزم، فقط موئه دیگه.» سعی کرده بود مامان را دلداری بدهد، وگرنه بابا از این جور حرف‌ها به آنیا نمی‌زد.

یادش آمد دکتر به مامان و بابایش گفته بود: «سرطان که نیست.»

آنیا با خودش گفت عزیزم، فقط موئه دیگه. سرطان که نیست.

ولی این‌ها همه‌اش حرف بود. با این حرف‌ها، نه آن غم نکبتی که در دلش نشست بود از بین می‌رفت، نه حق‌هقی که راه گلپیش را بسته بود بند می‌آمد و نه موهای سرش دوباره رشد می‌کردند.



چهار

وقتی مامان بعد از مدرسه دنبالش آمد، کیلی لحظه شماری می کرد خبرهای جدید را به او بدهد. اما معلوم بود مامان حسابی سرگرم دستور دادن است: «زود باش! باید بریم دنبال جیکوب. تا خواستم پام رو از در بیرون بذارم، از مهدکودک باهام تماس گرفتن... امروز جیکوب خیلی سرفه می کرده و اون‌ها هم یه کم نگران شده‌ان. اگه فردا مجبور شه به خاطر مریضی توی خونه بمونه، نمی‌دونم چی کار کنم.»

اگر سرطان آنیا با سرفه کردن شروع شده باشد چه؟ کیلی بعید می‌دانست سرطان آن شکلی شروع شود، ولی به هر حال فکرش مشغول شد. جیکوب برادر کوچک‌تری کیلی بود، فقط پنج سال داشت و وقت‌هایی که اذیت نمی‌کرد، بانمک و شوخ‌طبع بود. آن قدر احساساتی شد که کم مانده بود یکی، دو قطره اشک بریزد.

مامان همچنان داشت حرف می‌زد.

«تمرین بسکتبال برایتان پنج دقیقه پیش تموم شد و کوین هم فکر می‌کنه امشب ماشین رو بهش می‌دم تا به تمرینش برسه...»

برایان و کوین برادرهای بزرگتر کیلی بودند. آن‌ها اصلاً بانمک و شوخ‌طبع نبودند.

مامان دستگیره‌ی در ماشین شاسی‌بلندشان را کشید. هنوز درست و حسابی روی صندلی‌اش ننشسته بود که دنبال گوشی‌اش گشت.

کیلی به محض آنکه با زحمت خودش را به صندلی پشتی رساند، کیف مدرسه‌اش را کف ماشین انداخت و گفت: «مامان، صبر کن. باید یه موضوعی رو بهت بگم.»

مامان همچنان داشت تندتند همه‌جا را می‌گشت. گفت: «اگه قرار نیست کسی بمیره، باید بعداً درباره‌ش حرف بزنیم.»
کیلی گفت: «ولی هست! یعنی ممکنه باشه.»
مامان برگشت و کیلی را نگاه کرد.
«آنیآ سیور سرطان داره.»

مامان پرسید: «کی؟» اما حالا صدایش آرام و سرشار از همدردی بود.
«آنیآ سیور. هم کلاسی‌م. از دوران مهدکودک تا حالا، هر سال توی کلاس من بوده. حالا هم سرطان گرفته.»

مامان دیگر سوئیچ ماشین را نمی‌چرخاند. دیگر دنبال گوشی‌اش نمی‌گشت. آهسته گفت: «وااای»، بعد هم یک دقیقه‌ی تمام ساکت و بی‌حرکت ماند؛ چنین رفتاری برای مامان یک جور رکوردشکنی به حساب می‌آمد. «چه سرطانی گرفته؟ چه اتفاقی ممکنه برایش بیفته؟... وای، فکر نکنم درباره‌ی این جور مسائل با بچه‌ها حرف بزنن. وای، طفلی مامان و باباش. باید بهشون تلفن کنم و ببینم کاری از دستمون برمی‌آد یا نه. فکر می‌کنی شماره‌تلفنشون توی دفترچه‌تلفن مدرسه باشه؟»

کیلی با ناراحتی روی صندلی‌اش جا به جا شد و گفت: «راستش، فکر کنم نباید بهشون تلفن کنی. به نظرم می‌خوان این موضوع یه راز باقی بمونه.»
مامان پرسید: «پس تو از کجا می‌دونی آنیآ سرطان گرفته؟»